



وقتی راه عوض شد

سید محمد موسوی
شعبه ۵ اصفهان

نه سال از عمر کاری‌ام را در شهر فلاورجان گذرانده بودم. نه سال رفت‌وآمد میان اصفهان و فلاورجان، نه سال عبور از خیابان‌ها و کوچه‌هایی که کم‌کم برایم چنان آشنا شده بودند که دیگر حتی به آنها فکر هم نمی‌کردم. در تمام آن سال‌ها مسیرم یکی بود. هر صبح، چه در گرمای تابستان و چه در سرمای زمستان، از ورودی دوم شهر وارد فلاورجان می‌شدم؛ همان کمربندی خلوت و آرامی که مستقیم به اداره تأمین اجتماعی می‌رسید. راهی ساده و تکراری که بعد از مدتی دیگر نیازی به تصمیم گرفتن نداشت. گویی دست‌هایم فرمان را خودبه‌خود می‌چرخانند و ماشین، مسیر را از حفظ می‌دانست. اما آن صبح زمستانی، همه چیز کمی متفاوت بود. هوا هنوز تاریک بود و سرمای سنگین روی شهر نشسته بود. بخار نفس‌هایم شیشه جلو را مه‌آلود کرده بود و خیابان‌ها در سکوت سرد صبحگاهی فرو رفته بودند. در حال رانندگی بودم که ناگهان چشمم به تابلویی افتاد و برای لحظه‌ای جا خوردم.

روی تابلو نوشته بود:
«به فلاورجان خوش آمدید.»

اما نه از ورودی همیشگی. این تابلو مربوط به ورودی اول شهر بود. چند لحظه طول کشید تا متوجه شوم چه اتفاقی افتاده است. با خودم گفتم:

«من چرا امروز از این طرف آمدم؟»

هر چه فکر کردم، هیچ لحظه‌ای را به یاد نیاوردم که تصمیم گرفته باشم مسیرم را عوض کنم. انگار بی‌آنکه خودم بفهمم، فرمان را در جایی چرخانده بودم و حالا در راهی قرار گرفته بودم که سال‌ها از آن عبور نکرده بودم. کمی مکث کردم، اما دیگر راهی جز ادامه دادن نبود. چند دقیقه بعد به پل قدیمی شهر رسیدم؛ پلی باریک و فرسوده که تنها یک خودرو می‌توانست از روی آن عبور کند. درست در میانه پل بود که او را دیدم.

پیرزنی لاغر اندام با قامتی خمیده، عصایی در دست داشت و وسط پل ایستاده بود. چادرش را محکم دور خود پیچیده بود و دستش را بالا آورده بود تا شاید ماشینی توقف کند. نگاهش پر از خواهش بود؛ خواهشی خاموش اما عمیق. ترمز کردم.

شیشه را پایین کشیدم و پرسیدم:

«مادر جان، کجا می‌روید؟»

لب‌هایش لرزید و با صدایی آرام گفت:

«تأمین اجتماعی پسرم.»
از شنیدن نام مقصد کمی تعجب کردم، اما چیزی نگفتم. فقط در ماشین را باز کردم و گفتم:
«بفرمایید، سوار شوید.»
پیرزن با زحمت سوار شد. وقتی روی صندلی نشست، نفس عمیقی کشید؛ نفسی که خستگی طولانی‌راه را در خود داشت. بعد آرام گفت:
«دیگه توان راه رفتن نداشتم. همون جا وسط پل ایستادم و گفتم یا حضرت ابوالفضل کمک کن - یکی رو سر راهم بفرست که دستمو بگیره.»
چشمانش خیس شد و ادامه داد:
«هنوز دعا می‌تموم نشده بود که شما رسیدی.»
حرفش بغضی در گلویم نشاناند. چیزی نگفتم. فقط رانندگی می‌کردم و در دل فکر می‌کردم شاید واقعاً من پاسخ همان دعا شده بودم.
در طول راه کمی با هم صحبت کردیم. فهمیدم برای پیگیری پرونده مستمری همسر مرحومش به اداره تأمین اجتماعی می‌آید.
با شنیدن این جمله، ضربان قلبم تندتر شد.